

## آینده داستان نویسی در دستان جوانان

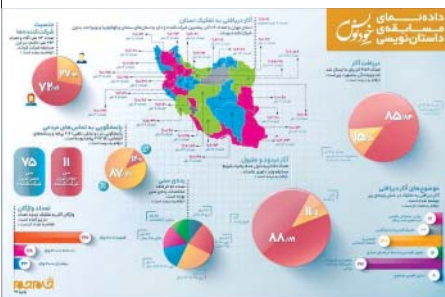
مسابقه داستان نویسی  
«خودنویس» که از سوی نشر  
جام جم در حال برگزاری است و  
تازگی فراخوان ارسال آثار آن به  
پایان رسیده با هدف شکل

امیرعلی اسماعیلی

روزنامه نگار

دادن به یک نگاه اجتماعی در زمینه خانواده، حقوق  
اجتماعی، کسب و کار و فضای مجازی فراخوان داده بود  
که طبق اطلاعات منتشر شده، ۴۵۹ اثر به دبیرخانه این  
جایزه رسیده بود.

این مسابقه، با استقبال بسیاری روبه‌رو شده و توانست  
توجه داستان نویسان از سراسر کشور را به سوی خود  
معطوف کند. «خودنویس» با هدف دعوت نویسندگان  
تازه‌کار و اصطلاحاً نو قلم فراخوان داد و این میزان اثر  
ارسال شده از سوی نو قلمان نشان از ضریب اثرگذاری  
این مسابقه داستان نویسی دارد.



از نکات جالب توجهی که دبیرخانه این مسابقه اعلام  
کرده ترکیب سنی شرکت کنندگان در این مسابقه بوده  
است. حضور بیش از ۱۰۰ نفر که بین ۲۵ تا ۳۰ سال دارند  
نشان می‌دهد داستان نویسی در میان این رده سنی  
موضوع جدی‌تری محسوب می‌شود، هرچند بیش از  
۸۰ نفر هم در رده سنی ۱۸ تا ۲۵ سال قرار دارند که می‌توان  
نتیجه گرفت جوان‌ترها به نوشتن داستان اهتمام  
بیشتری دارند و البته در کنار آنها باید به آمار زیر ۱۸ ساله‌ها  
نیز توجه کرد که باز هم نتایج جالبی می‌توان به دست آورد.  
۴۳ اثر در این مسابقه بالای ۳۰ هزار واژه است؛ این به  
معنای این است که ۱۰ درصد شرکت کنندگان رمان  
منتشر نشده خود را به این مسابقه فرستاده‌اند.  
باید یادآوری کرد این به معنای استعدادهای بالقوه‌ای  
است که در میان جوانان وجود دارد و خب مسابقه  
داستان نویسی «خودنویس» با شناخت صحیح از فضای  
داستان نویسی کشور دست به برگزاری چنین مسابقه‌ای  
زده است. در میان آثار ارسال شده ۶۸ اثر نیز بین ۲۰ تا  
۳۰ هزار واژه بودند که با کنار هم قرار دادن این دو عدد به  
ظرفیت‌های نهفته در میان جوانان می‌توان پی برد.

در کنار این اگر به پراکندگی جغرافیایی آثار ارسال شده  
توجه کنیم که تهران بیشترین میزان آثار ارسال شده  
را با ۱۰۶ اثر داشته، باقی استان‌ها نیز دارای ظرفیت‌های  
قابل توجهی هستند که در صورت توجه به آنها و جهت  
دادن به این افراد می‌توان شاهد نویسنده‌های موفقی از  
استان‌های مختلف باشیم.

البته نکته‌ای که در اینجا باید یادآوری شود این است که  
معمولاً به خاطر تمرکز امکانات در پایتخت، شهروندان  
غیرتهرانی اغلب با ایستادن روی پای خود دست به تولید  
می‌زنند و شایسته است چنین مسابقه‌ای که این  
پراکندگی جغرافیایی را دارد و توانسته از استان‌های  
مختلف آثاری دریافت کند، به رشد و پرورش  
استعدادهای غیرپایتخت‌نشین هم توجه کند و آنها را نیز  
با برنامه‌های آموزشی خود در کانون توجه قرار دهد تا  
آینده بهتری برای جوانان و نو قلمان کشور رقم بزند. 



زلزله بم به روایت یک شاهد عینی



حامد عسکری

شاعر و نویسنده

کبریت می‌کشم:

ما چهارده تا نوه بودیم. ۹ تا پسر  
و بقیه دختر. پدرانمان در روستا  
معلم بودند. صبح‌ها خورشیدنزده  
خواب‌آلود و خمار بیدارمان می‌کردند  
می‌آوردند خانه بی‌بی، بعد خودشان  
برمی‌گشتند دم ایستگاه که سوار  
مینی‌بوس روستا شوند و بروند  
مدرسه. خانه بی‌بی انتهای یک کوچه بن‌بست بود.  
می‌رفتیم توی خانه و خودی به بی‌بی نشان می‌دادیم و  
حضور می‌زدیم و بعد دوباره ول می‌شدیم توی حیاط. یک  
حیاط می‌گویم یک حیاط می‌شنوید. خانه بی‌بی گوهر یک  
خانه باغ بود. وارد که می‌شدی انبوه درختان خرما و پرتقال  
و نارنگی و نارنج و انار بود. بعد یک عمارت شش اتاقه  
خشت و گلی و پشتش دوباره یک باغ که فقط خرما داشت.  
توی این خانه باغ ما چهارده تا نوه بودیم و چهارده تا  
تاب‌بسته بودیم. بازی‌ها هم تنوع زیادی داشت از تاب  
بازی تا گل بازی و آب ریختن در لانه مورچه‌ها و کارتن آتش  
دادن دم لانه زنبورهای گاوی بگیر تا انار دزدی از باغات  
همجوار و توت خوری روی پشت بام‌های همسایه. برای  
ما چهارده تا نوه هیچکس تولد نگرفت. هیچ کداممان  
مهد نفرتیم. هیچ کداممان یک عکس با لباس آدمیزاد  
و شیکان پیکان خوش تیپ نداریم، ولی ما خیلی کودکی  
کردیم. ما خوشبخت‌ترین بچه‌های عالم بودیم. ...

کبریت می‌کشم:

سه‌شب قبلش خواهرم سر سفره صبحانه گفت بابا حبیب  
من دیشب خواب بد دیدم. مادرم گفت برو برای آب روان  
تعریف کن. خواهرم رفت توی حیاط شیر آب را باز کرد. اندازه  
دم موش آب می‌رفت. خوابش را تعریف کرد. بعد برگشت  
گفت تعریف کردم. مادرم گفت: حالا برای ما هم تعریف کن.  
حمیده گفت: خواب دیدم یک مار به کلفتی یک قطار از ارگ  
آمده بیرون و همین‌طور که راه می‌رود خانه را خراب می‌کند  
و خانه‌ها تباہ می‌شوند، خاکستر می‌شوند. بابایم که تازه  
شلوار بیرونش را پوشیده بود یک پانصد تومانی از جیبش  
درآورد و گفت: فاطمه بگردون دور سر بچه‌ها صدقه بده.  
مادرم پانصدی را گرفت و گفت: چهار قل بخونین بلا دوره.  
کبریت می‌کشم:

پنجشنبه عصر بود. یک پیش‌لرزه آمد. خیلی سرد بود.  
بی‌بی آن شب مهمان ما بود. گفت: امشب شب نالمونه  
حبیب، برو از حاج معصومه یک خروس رسمی بخر سر ببر.  
باد سرخ میاد. هو هو تو نخلا پیچیده. از شب ناله شغال  
می‌چکه. پابه ماهن حکما. نکبت داره... تباه میشیم. بابا  
گفت چشم. ما ترسیده بودیم. بابا گفت امشب جا را توی

هال بیندازیم. هیچ‌کسی توی اتاقش ن خوابد. من تازه  
تخت خریده بودم. اتاقم یک در به حیاط داشت. قدی کردم.  
رفتم توی تخت خوابیدم. پدرم به غرورم احترام گذاشت و  
چیزی نگفت. خوابیدیم. پدرم برای نماز صبح همه را بیدار  
کرده بود. توی حیاط وضو گرفتم و داشتم ساعدهایم را به  
گرمای بخاری نوازش می‌کردم. مار بزرگ از ارگ انگار بیرون  
آمده بود. به نزدیکی‌های خانه ما رسیده بود. داشتیم الگ  
می‌شدیم. ریختیم بیرون. خاک بود... خاک بود ... خاک  
بود. ...

کبریت می‌کشم:

تا چهل روز بعد از زلزله نماز نمی‌خواندم. منکر همه چیز  
شده بودم. توی کتم نمی‌رفت. یعنی چی؟ کمک‌ها خیلی  
بود. محبت‌ها خیلی بود، اما از اطراف زخم زبان‌ها هم  
می‌رسید: زکات نمی‌داده‌اند، کفر زیاد می‌گفته‌اند، خمس  
نمی‌داده‌اند، تریاک فروشی می‌کردند، آه مادران معتادها  
گرفتارشان کرد. برهوت بودم. از یک ستاد اسکان یک چادر  
گرفتم. یک چادر سفید شش نفره. ولی تنها بودم. از خانواده  
فاصله گرفتم و گفتم می‌خواهم تنها باشم. توی خرت و  
پرت‌های خانه‌مان پنج برگه ۴۴ پیدا کردم و یک مازیک.  
روی هر کدامشان یک اسم نوشتم: محمد، علی، فاطمه،  
حسن و حسین (علیهم السلام) محمد را با سوزن چسباندم  
به سقف چادر باقی اسامی متبرکه را هر کدام به یک دیوار  
پارچه‌ای چادر. خودم را زندانی کرده بودم. یک علاءالدین  
داشتیم. یک باکس آب معدنی چند تا قوطی کنسرو و  
چندتا پتو. رسولی بودم گریخته به غاری. چهل‌روزی از غار  
پارچه‌ای ام بیرون نمی‌آمدم. جز برای تجدید وضو و نفت  
کردن چراغ. فقط دراز می‌کشیدم و خیره می‌شدم. به سقف  
خانه پارچه‌ایم. این‌طوری نمی‌شد. باید مبعوث می‌شدم...

کبریت می‌کشم:

آن چهارده تا نوه بزرگ شدند. سری توی سرها درآورده‌اند.  
یکی‌شان تاجر خرماست، یکی‌شان معلم. یکی‌شان  
مدیرفروش یک کارخانه معتبر است و یکی‌شان به آمریکا  
مهاجرت کرده. خانه بی‌بی نخل‌هایش خشکید. چند  
واحد مسکونی همان نوه‌ها توی همان زمین ساختند. آن  
چهارده تا نوه حالا همه‌شان یا پدرند یا مادر. هرازگاهی به  
لطف شبکه‌های اجتماعی حالی از هم می‌پرسیم و مرور  
خاطراتی می‌کنیم.

نمی‌دانم مردن در زلزله باشکوه‌تر بود یا زنده ماندن از  
زلزله‌ای آنچنان مهیب. هرچه که هست این را مطمئنم که  
من هنوز جرات نمی‌کنم برای خانه‌مان لوستر بخرم. هنوز  
بعد از پانزده سال از بوی تن ماهی عقم می‌گیرد و توی  
بهشت زهرای بم از ماشین پیاده نمی‌شوم. من پانزده  
سال است از زنده بودن خجالت می‌کشم. 